

سه گانه خاطرات کوئوت شاه کش

کتاب دوم

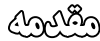
ترس مرد فرزانه

پاتریک راتفوس

ترجمه

مریم رفیعی

انتشارات بهنام



سکوتی سه‌بخشی

سحر نزدیک بود. مهمانخانه‌ی ویستون در سکوت فرو رفته بود، سکوتی که از سه بخش تشکیل می‌شد.

بارزترین بخش آن سکوتی توخالی و انعکاس‌دار بود که از فقدان برخی چیزها ناشی می‌شد. اگر آن شب توفان شده بود، قطرات باران با سروصدا روی تاک‌های سیلاس پشت مهمانخانه فرود می‌آمدند. صدای رعد نیز می‌نالید و می‌غرید و این سکوت را مانند برگ‌های پاییزی در جاده جارو می‌کرد و با خود می‌برد.

اگر مسافرانی آنجا اتاق گرفته بودند، با غروندهایشان و کش و قوسی که به بدنشان می‌دادند این سکوت را مانند رویاهایی فرسوده و نیمه‌فراموش شده محو می‌کردند. اگر آهنگی پخش می‌شد... اما نه، البته که آهنگی در کار نبود. در واقع هیچ یک از این موارد وجود نداشتند و در نتیجه این سکوت همچنان پابرجا بود.

داخل ویستون، مرد موسیاهی آهسته در پشتی را پشت سرش بست. در حالیکه در تاریکی مطلق راه می‌رفت، پاورچین پاورچین از آشپزخانه گذشت، از جلوی پیشخوان رد شد و از پله‌های زیرزمین پایین رفت. با سهولتی که نتیجه‌ی تجربه‌ای طولانی مدت بود، از قدم گذاشتن روی تخته‌های تق و لقی که ممکن بود زیر وزن او ناله کنند یا آه بکشند، اجتناب کرد. هر قدم آهسته‌ای کم‌ترین سروصدای ممکن را به دنبال داشت. با این کارش سکوت کوچک و دزدکی‌اش را به آن سکوت توخالی و بزرگتر اضافه می‌کرد.

سکوت سوم چیزی نبود که به راحتی متوجهش شوی. اگر به اندازه‌ی کافی گوش می‌دادی، می‌توانستی به تدریج آن را در سردی شیشه‌ی پنجره و

دیوارهای گچی و صاف اتاق مهمانخانه دار احساس کنی. همین طور در تاریکی صندوقی که پایین یک تخت باریک و سفت قرار داشت. و در دستان مردی که بی حرکت آنجا دراز کشیده و منتظر اولین باریکه‌های کم‌رنگ روشنایی سحرگاه بود.

موهای مرد قرمز آتشین بود، درست مثل شعله‌ی آتش. چشم‌هایش سیاه و سرد بود و حالت تسلیم مردی را داشت که مدت‌ها پیش امید به خوابیدن را رها کرده است.

ویستون به او تعلق داشت. سکوت سوم هم همینطور. این کاملاً شایسته و بسجا بود، چون این سکوت از دو سکوت دیگر بزرگتر بود و آنها را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. این سکوت مانند پایان فصل پاییز، عمیق و گسترده بود. مانند تخته سنگی که آب رودخانه صافش کرده است، سنگین بود. صدای صبورانه و منقطع مردی بود که در انتظار مرگ است.

فصل یکم

سیب و آب آقطی

باست که حوصله‌اش سر رفته بود با بی حالی به پیشخوان چوبی دراز تکیه داد. نگاهی به اطراف اتاق خالی انداخت، آهی کشید و آنقدر دوروبرش را گشت تا سرانجام یک پارچه‌ی تمیز کتان پیدا کرد و بعد به حالت تسلیم سرش را با جلا دادن بخشی از پیشخوان گرم کرد.

پس از یک لحظه به جلو خم شد و با چشم‌های تنگ شده‌ای به لکه‌ی نسبتاً محوی نگاه کرد. آن را با ناخنش کند و با دیدن لکه‌ی روغنی که انگشتش به جا گذاشت، اخم کرد. بیشتر از قبل به جلو خم شد، با بخار دهانش پیشخوان را مرطوب کرد و لکه را به سرعت پاک کرد. بعد مکتی کرد، دوباره بخار دهانش را بیرون داد و این بار فحشی را روی چوب بخار گرفته نوشت.

پارچه را کناری انداخت و از لابلای میزها و صندلی‌های خالی گذشت و خود را به پنجره‌ی مهمانخانه رساند. مدتی طولانی پشت پنجره ایستاد و به جاده‌ی خاکی که از مرکز شهر رد می‌شد، نگاه کرد.

دوباره آه کشید و مشغول راه رفتن در اتاق شد. با وقار و متانت یک رفاص و با بی‌خیالی خاص گربه‌ها حرکت می‌کرد. ولی وقتی دست‌هایش را به موهای سیاهش کشید، معلوم بود عصبی و بی‌حوصله است. چشم‌های آبی‌اش مرتب دورتادور اتاق می‌چرخید، انگار دنبال راه خروج می‌گشت. انگار چیزی را جستجو می‌کرد که قبلاً ندیده بود.

ولی چیز جدیدی ندید. میزها و صندلی‌های خالی. چهارپایه‌های خالی جلوی پیشخوان. دو بشکه‌ی بزرگ که روی پیشخوان قرار داشتند و مخصوص دو نوشیدنی مختلف بودند. بین دو بشکه ردیفی از بطری‌ها با رنگ‌ها و شکل‌های مختلف قرار داشت. بالای سر بطری‌ها نیز شمشیری آویزان بود.

چشم‌های باست روی بطری‌ها ثابت ماند. در حالیکه به فکر فرو رفته بود، لحظه‌ای طولانی به آنها خیره شد و بعد دوباره پشت پیشخوان رفت و یک لیوان گلی سنگین را بیرون آورد. نفس عمیقی کشید، انگشتش را به سمت اولین بطری ردیف پایین گرفت و در حالیکه بطری‌ها را دانه دانه می‌شمرد، مشغول خواندن شد.

افرا، ستون رقص بهاره.

بردار و ببر.

خاکستر و زغال.

در حالی که انگشتش به سمت یک بطری سبز چاق نشانه رفته بود، دست از خواندن کشید. چوب‌پنبه‌ی بطری را در آورد، یک جرعه از آن نوشید و بعد چهره درهم کشید و به خود لرزید. با عجله بطری را زمین گذاشت و به جای آن یک بطری قرمز رنگ منحنی شکل را برداشت. محتویات آن را نیز چشید، در حالیکه به فکر فرو رفته بود لب‌های خیسش را به هم مالید و بعد سری تکان داد و مقدار زیادی از آن را داخل لیوانش ریخت. به بطری بعدی اشاره کرد و آوازش را از سر گرفت.

پشیمی. زن.

ماه در شب.

بید. پنجره.

نور شمع.

این بار به یک بطری شفاف که مایع زردرنگی داخل آن بود رسید. چوب‌پنبه‌اش را درآورد و بدون اینکه به خود زحمت چشیدن آن را بدهد، مقدار زیادی از آن را داخل لیوان ریخت. بطری را کنار گذاشت، لیوان را برداشت و پس از اینکه آن را با حالتی نمایشی تکان داد، جرعه‌ای از آن نوشید. لبخندی دلنشین بر لب‌هایش نشست و با انگشت ضربه‌ی کوتاهی به بطری جدید زد که باعث شد صدای جرینگ کوتاهی از آن بلند شود. بعد دوباره آوازش را از سر گرفت.

بشکه. جو.

سنگ و چماق.

باد و آب...

باست با شنیدن صدای قیژ قیژ کف چوبی مهمانخانه سرش را بلند کرد و با خوشحالی لبخند زد. «صبح بخیر، رشی.»
مهمانخانه دار موقرمز پایین پله‌ها ایستاده بود. دست‌های کشیده‌اش را به پیشبند تمیز و آستین‌داری که به تن داشت کشید و گفت: «مهمونمون هنوز بیدار نشده؟»

باست سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد. «هیچ خبری ازش نیست.»
کوت گفت: «این یکی دو روزه خیلی بهش سخت گذشته. احتمالاً تازه داره تاثیراتش رو احساس می‌کنه.» مکث کرد و بعد سرش را بالا برد و هوا را بو کشید. «چیزی داشتی می‌خوردی؟» سوالش بیشتر نشانه‌ی کنجکاوی بود تا سرزنش.

باست گفت: «نه.»

مهمانخانه‌دار ابرویش را بالا برد.

باست گفت: «داشتم مزه مزه می‌کردم.» روی کلمه‌ی مزه تأکید کرد. «اول مزه مزه می‌کنن، بعد می‌خورن.»
مهمانخانه‌دار گفت: «آهان. پس داشتی خودت رو واسه خوردن آماده می‌کردی.»

باست گفت: «آره. اونم چه جورش. مگه کار دیگه‌ای هم هست که انجام بدیم؟» لیوان گلی‌اش را از زیر پیشخوان بیرون آورد و به محتویات آن نگاه کرد. «امیدوار بودم آقطنی گیرم بیاد، ولی یه جورایی مثل خربزه شده.» با حالت متفکرانه‌ای لیوان را تکان داد. «یه کم هم تنده.» جرعه‌ای دیگر از آن نوشید و چشم‌هایش را تنگ کرد. «دارچین؟» نگاهی به ردیف بطری‌ها انداخت. «اصلاً آب آقطنی اینجا داریم؟»

مهمانخانه‌دار بدون اینکه به خود زحمت نگاه کردن به بطری‌ها را بدهد گفت: «حتماً یه جایی بینشونه. یه لحظه صبر کن و به حرفام گوش بده، باست باید درباره‌ی کاری که دیشب کردی صحبت کنیم.»

باست کاملاً در جایش بی حرکت ایستاد. «مگه چی کار کردم، رشی؟»

کوت گفت: «جلوی موجودی رو که از مائل اومده بود گرفتی.»

«آهان.» باست آرام گرفت و دستش را با بی‌خیالی تکان داد. «فقط سرعتش

رو کم کردم، رشی. همین.»

کوت سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد. «فهمیدی که یه دیوونه‌ی

معمولی نیست. سعی کردی بهمون هشدار بدی. اگه سریع دست به کار نشده

بودی...»

باست اخم کرد. «اونقدر سریع نبودم، رشی. شپ قربانی شد.» به زمین

نزدیک پیشخوان که حسابی تمیز شده بود نگاه کرد. «از شپ خوشم میومد.»

کوت گفت: «بقیه فکر می‌کنن شاگرد آهنگر نجاتمون داد. البته شاید

اینطوری بهتر باشه. ولی من حقیقت رو می‌دونم. اگه تو نبودی، همه رو

سلاخی کرده بود.»

باست گفت: «رشی، این حقیقت نداره. مطمئن می‌تونستی مثل یه مرغ

کلکش رو بکنی. فقط من زودتر رسیدم.»

مهمانخانه‌دار شانه بالا انداخت و این حرف او را رد کرد. گفت: «اتفاق

دیشب باعث شد یه کم فکر کنم. به این فکر کردم که چه کار کنیم اینجا امن تر

بشه. تا حالا چیزی درباره‌ی شکار سواران سفید به گوشت خورده؟»

باست لبخند زد. «قبل از اینکه آواز شما بشه، آواز ما بود، رشی.» نفس

عمیقی کشید و با صدای گوش‌نواز و زیری مشغول خواندن شد:

آنها سوار بر اسب‌هایی به سفیدی برف بودند

شمشیر نقره‌ای و کمان شاخ سفید

تاج‌هایی از شاخه‌های تازه و نرم

و قرمز و سبز را روی پیشانی‌شان می‌گذاشتند.